

نظریه‌های علمی و اندیشه اجتماعی

در بحث از «جامعه‌شناسی علم»، بررسی روابط متقابل میان نظریه‌های علمی و اندیشه اجتماعی اهمیت ویژه‌ای دارد. «چارلز روزنبرگ» (C. E. Resenberg) زیست‌شناس آمریکایی و نویسنده مقاله حاضر (۱)، این مسئله را در طی چند قرن گذشته، که مقارن با رشد نظریه‌های علمی بوده است از دیدگاه اثربخشی و اثرپذیری این نظریه‌ها با جریانهای فکری مهم این دوره، که آنها را اصطلاحاً «اندیشه‌های اجتماعی» نامیده است، به‌ویژه از دیدگاه زیست‌شناسی مورد بررسی قرار میدهد. علت انتخاب این متن برای ترجمه و انتشار در این ویژه‌نامه این است که میتوان شواهدی از ارتباط میان سبانی نظری اندیشه و پژوهش در علوم اجتماعی را، با سایر علوم و دانشها، در این مقاله به دست داد؛ مسئله‌ای که آگاهی از آن در تعیین روشهای پژوهش در علوم اجتماعی اهمیت بسیار دارد. برگردان این متن از زبان انگلیسی به فارسی توسط خانم دکتر فروغ شفیعی: استادیار دانشگاه تهران انجام شده است.

نظریه‌های اجتماعی اغلب با مشکلات عمومی انسانی سر و کار دارد، مشکلاتی که هر نسل باید در زمان خود برای جوابگویی به آنها راههایی را انتخاب کند. برای مثال، جامعه باید در باره مسائلی از قبیل اینکه چرا بعضی از افراد متمول و دیگران فقیرند و یا عده‌ای سالم و فعال و گروهی بیمار و ضعیف هستند، توضیحات و دلایلی ارائه دهد. در طول قرن نوزدهم جامعه علمی با استفاده از مفاهیم متعدد موجود در باره موضوع‌های مختلف مورد علاقه زمان نظریه‌هایی ارائه داده است. مثلاً در اواخر قرن نوزدهم نظریه‌های «داروین»

نامه پژوهشکده، سال دوم،
شماره دوم، تابستان ۲۵۳۷

در دسترس دانشمندان قرار گرفت ، و بر اثر این نظریه‌ها ، به توصیف ساخت و فعالیت جامعه مبادرت کردند . داروینیسیم اجتماعی فقط یکی از نظریه‌های متعدد شناخته شده‌ای است که در آن دوران ارائه شده بود . برای مثال ، در تشبیهات فیزیکی و فیزیولوژیکی توضیحاتی دربارهٔ میزان اختلاف نیروها و استعداد های انسانی تدوین کرده بودند . دربارهٔ میزان اختلاف هوش افراد از دیدگاه ، دانش عمومی مردم و همچنین متخصصین کلینیکی شك و تردیدی وجود نداشت ؛ بعلاوه آنها در تفاوت میزان مقاومت افراد در مقابل بیماری مطالبی ارائه داده‌اند و همچنین با مسئلهٔ واکنش در مقابل محرکها نیز آشنا بودند .

در اواسط قرن نوزدهم پژوهشگران در مورد اهمیت امواج الکتریکی سیستم اعصاب به توافق رسیدند . در سال ۱۸۵۲ « هلم هولتز » (Helmholtz) فیزیکدان و فیزیولوژیست آلمانی ، توانست میزان هدایت کنندگی اعصاب را با موفقیت اندازه گیری کند . علاوه بر استفادهٔ فلسفی از کشف این موضوع ، به نظر میرسد که میتوان به این نتیجه رسید که فشارهای عصبی ممکن است همان نیروهای حیاتی باشد ، و این نیروی حیاتی چنانچه از نوع الکتریسته نباشد باید انرژی یا چیزی شبیه به آن باشد . بعلاوه چنین می‌پنداشتند که دومین قانون ترمودینامیک (Thermodynamics) محدودیت انرژی انسانی را ، مورد توجه قرار داده‌است ، چراکه راههای متعددی برای از دست دادن انرژی ، در داخل سیستم اورگانیسیم انسانی وجود دارد .

دربارهٔ سیستم اعصاب ، قبل از توافق با نظریهٔ نوترون (Neutron) آمریکاییها عقیده داشتند که ، دستگاه عصبی در حکم یک سیستم کانال بسته است ، و این گونه توضیح میدادند که میزان معینی از فشارهای عصبی با ماهیت ژنتیکی و خاصیت الکتریکی خاص ، طول کانال را پر کرده است (طولی نکشید که طرفداران این فرضیه ، مغز انسان و سلسله اعصاب را به ستاد یا مرکزسیم کشی تلگراف تشبیه کردند که در حدود ۹۰۰ میلیون سلول مایعات عصبی را ترشح میکنند ...) . با استفاده از این نظریه ها ، پزشکان و متفکرین اجتماعی کوشش میکردند تا دربارهٔ رفتارهای مختلف انسان توضیحاتی ارائه دهند . بنا بر این فرضیه ، ذوق هنری یک نفر «مانیاک» (Maniac) نتیجهٔ اعتقاد به عدم تعادل انرژی عصبی است (فشاری که در نتیجهٔ مسدود بودن قسمتی از کانال به علت بیماری به عقب برگشته تا از کانالهای عتلاتی که هنوز بازمانده است با فشار زیاد خارج گردد) . هیپنوتیسیم (Hypnotism) و اغما را ، نتیجهٔ تمرکز فشار عصبی در یک مسیر میدانستند ، و دیوانگی را نیز بر اساس همین نظریه تشریح میکردند . در هنگام تولد میزان فشار عصبی متفاوت است و دو فرد دارای فشار عصبی مساوی نیستند . افرادی که دارای فشارهای عصبی غیر کافی هستند ، در مقابل فشارهای زندگی روزانه مبتلا به « نوروژ » (Neurosis) و یا « پسیکوز » (Psychosis) می‌شوند .

این نظریه‌های ابتدایی، کوچکترین گرایش انتقادی در میان نسل خودخواه و ماده‌گرای آن زمان ایجاد نکرد. الکتریسته، متافیزیک (Metaphysics) نبود، و فشارهای عصبی نیز خیلی از نیروی حیاتی‌دور به‌نظر میرسید. امروزه ممکن است که ما به‌این نوع توضیحات ساده بختندیم، ولی باید توجه داشت که افرادی از قبیل «زیگموند فروید» (Sigmund Freud) و «هنری آدامز» (Henry Adams) نیز فریفته تشبیهاتی درباره روابط بین انرژی و رفتار فردی و گروهی بودند، به نحوی که در حقیقت بانظریه‌های زیرکانه دیگران چندان تفاوتی نداشت.

تدوین این الگوی مکانیکی، نه تنها به‌آنان کمک کرد که دلایل بروز بیماری روانی و سایر رفتارهای فردی را ارائه دهند، بلکه هم‌چنین آنان را در ارائه توضیحاتی درباره منتهای اخلاقی و وضع زندگی اجتماعی آمریکای پسر از جنگهای داخلی حمایت کرد. ماهیت الکتریکی، تحریکات عصبی، الگوهای فیزیکی انرژی و دومین قانون ترمودینامیک از جمله منابعی بودند که به‌آنان کمک کرد تا بتوانند به تشبیهات عاری از حقیقت بپردازند. تشبیهاتی که بر روی حقایق علمی سرپوش می‌گذاشت، ولی درعین حال توضیحات قابل قبولی درباره رفتار انسانی، در محیط اجتماعی پس از جنگهای داخلی، و برای طبقه متوسط جامعه آمریکایی که خواهان اینگونه مطالب بودند داده میشد. این نوع تشبیهات که از منابع علمی اخذ شده بود هم‌چنین به‌آنان کمک کرد تا توضیحاتی درباره «حالت دو دلی» که آمریکاییها درباره توسعه و پیشرفت، شهری شدن و انعطاف‌پذیری زندگی آمریکایی داشتند ارائه دهند.

در نظر آمریکایی قرن نوزدهم اعتدال مترادف بود با کلمه اخلاق، و زیاده‌روی در نظر آنان نه تنها غیر اخلاقی بود بلکه یک رفتار غیر عاقلانه محسوب میشد. با در نظر گرفتن نیازهای طبیعی انسان و فعالیت‌های گوناگونی که باید انجام دهد (و محدودیت انرژی عصبی)، فرد نباید در مصرف انرژی زیاده‌روی کند. آنان که به تحریک احساسات مبادرت میکنند عمل خطرناکی انجام میدهند، چرا که باید انرژی عصبی را برای زمانی که فشارهای عصبی شدیدی وارد میشود ذخیره کرد. کار و فعالیت زیاد همان اثری را دارد که ممکن است زیاده‌روی در روابط جنسی تولید کند. زیاده‌روی در تمام لذت‌هایی که بوسیله حواس بدست می‌آید مخرب هستند. همان‌طوری که «الکساندر بن» (Alexander Bain) اشاره کرده است «هر ذره‌ای از لذتها به بهای خسران سیستم فیزیکی تمام میشود، پرداخت قیمت دو ضربه ناشی از رفتارهای لذت‌آور دو برابر یکی است». در عین حال انرژی عصبی باید مصرف گردد و عدم صرف جسمانی و روانی آن سبب میشود انرژی انباشته‌گشته و حالت‌های غیرطبیعی ایجاد کند. برای مثال، خودداری در روابط

جنسی، چنانچه با فعالیتهای جسمی در زندگی روزمره جبران نشود، ممکن است به بیماری عصبی و یا ناراحتیهای دیگر تبدیل گردد. موازن اخلاقی به زنان جوان اجازه مصرف انرژی از روابط جنسی را نمی‌داد، درحالیکه از سوی دیگر دستورات اخلاقی روز هم آنان را از فعالیتهای شغلی و یا مبادرت به انواع ورزشها در هوای آزاد - که به این وسیله امکان داشت با از دست دادن قسمتی از انرژی عصبی آنان را درحال تعادل نگهدارد - منع میکرد.

جای تعجب نیست که پزشکان بر این عقیده بودند که عوامل متعددی در زندگی آمریکایی وجود دارد که روی سیستم عصبی فشار وارد می‌سازد. انتخاب مداوم جهت موقعیتهای شغلی و مذهبی، و کمبود استانداردها برای زندگی فردی و اجتماعی، تمام اینها فشارها و هیجانهایی ایجاد میکنند. گرایش به رقابت از مدارس شروع میشود؛ کودکان و جوانان مجبورند که با کار و مطالعه زیاد و کسب مهارت به امتیازات ناچیز آکادمیک دست یابند، و در این جریان وضع سلامت آنان فراموش میگردد. چنانچه یک فرد آمریکایی بتواند بدون تحمل صدمه جسمی و روانی از این نظام آموزشی فراغت یابد، تازه باید با زندگی بزرگسالان مواجه گردد، که مملو از عدم اطمینان است، و فرد بطور مداوم مجبور است که به نحو وحشتناکی، و بدون استراحت به طرف جلو پیش رود. این روش زندگی آمریکایی، بخصوص در مقایسه با طرز زندگی اروپایی وحشتناک بنظر میرسد. برای مثال در جامعه اروپایی مذهب معمولاً یک منبع اطمینان خاطر و درحقیقت یک بیمه موقتی محسوب میشود، در حالیکه در ایالات متحده آمریکا اعتقادات مذهبی پروتستانی، فشارهای اخلاقی و احساسی به مردم وارد میکند. آمریکایی در سیاست و کار (در هر موقعیت اجتماعی که قرار داشته باشد) با مشوق های نامحدودی که برای خودش ایجاد کرده است و بالاخره با جانشین سازی امیدها در معرض فشار قرار گرفته و دچار ناامیدی و اضطراب می‌گردد. این فعالیتهای شدید باعث خستگی و ضعف شدید گردیده و منجر به نابودی جسمی که در نتیجه استفاده زیاد از حد نیروی روانی است، می‌گردد.

فقط عده معدودی از آمریکاییها متوجه شدند که در باره آزادی زندگی به آنان نظریه‌های نادرستی ارائه شده بود. روستاییان روسی به معتقدات و دستورات مذهبی چندان اعتقادی ندارند و هیچکدام از علایم فشارهای روانی: قیافه‌های بهت زده، گونه‌های فرورفته، ناراحتیهای دستگاه گوارش، و یا عارضه عقیمی را ندارند. بگفته یک نویسنده «دیوانگی اسکلتی است که در بالاترین درجه از تمدن قرار دارد». ملتهایی که بد آزادی میرسند میزان بیماریهای روانی در میان آنها رو به افزایش میگذارد. پزشکان و متفکرین اجتماعی از زمان «توماس جفرسون» (Thomas Jefferson) و

« بنیامین راش » (Benjamin Rush) تاکنون انتقادهایی درباره زندگی آمریکایی اراند کرده‌اند . در فرضیه های آسیب شناختی در باره دلایل این فشارها از زمان « راش » تا بحال تغییراتی به وجود آمده، ولی در تظاهرات خارجی و تضادهای رفتاری موجود در زندگی آمریکایی تغییری داده نشده است .

با همه اینها « بنیامین راش » و یا پیروانش از قبیل « ویرمیچل » (S. Wier) ، « اسحق ری » (Issac Ray) ، « ببرد » (G. M. Beard) و دیگران مایل نبودند که درباره خطرات روانی زندگی آمریکایی و جانشین سازی آزادی خود با حکومت استبدادی ملامتی از قبیل امپراطوریهای ترکیه و روسیه (ویا همان طوری که آمریکاییها احساس میکردند جانشین سازی رفتار فردی پروتستانی با اعتماد رسمی کاتولیکی) اظهار نظر کنند . در حقیقت در طول قرن نوزدهم ، آمریکاییها درباره خطرهای زندگی جدید خود در رابطه با تعادل روانی ، گرایش منفی گرایانه ای نداشتند و بطور کلی میتوان گفت که مثبت فکر میکردند و حتی مسایلی مانند ملیت ، پیشرفت و آزادی بدون شك مورد پسند بوده است .

تغییرات و تحولات صنعتی ممکن است که باعث ناراحتیهای روانی گردد ، اما تقریباً تمام آمریکاییها در رفتار خود نسبت به ایجاد تغییراتی در جهت کسب امتیازات مادی زندگی نسبتاً با یکدیگر توافق داشتند . اغلب آمریکاییها بر این عقیده بودند که پیشرفتهای صنعتی - که بنظر می آید سلامت روانی فرد را تهدید میکند - سرانجام راه حل هایی هم در دسترس بشر خواهد گذاشت . بیماریهایی که در این فاصله زمانی ممکن است به وجود آید غرامتی است که تغییرات و تحولات سریع فنی باید بپردازد .

در سال ۱۹۰۸ ، اروین فیشر « (Irving Fisher) نوشت که « درمان ناراحتی چشمی جلوگیری از خواندن نیست ، بلکه عینک زدن است . درمان سل این نیست که خاقه را خراب کنیم ، بلکه چاره کار ایجاد وسایل تهویه ای مناسب تری است . در طی قرن نوزدهم ، افکار آمریکاییها نشان دهنده به نتیجه نرسیدن ، عدم تعادل و تضادها بین افتخارات ملی و عدم اطمینان ملی ، بین خوش بینی و بدبینی و بین عقب ماندگی یا عدم پیشرفت بود .

کاربرد اصلی اندیشه اجتماعی در هر زمان و مکان رسیدن به مرحله عدالت و زندگی اجتماعی آرمانی است . تا قرن حاضر اندیشه آمریکاییها مدام درباره تصور آرمانی مرد عالی مقام روستایی وابسته به طبقه متوسط و دارای احساس مسئولیت دور میزده است . تصورات و افکار درباره مزایای روستایی بودن ، از لحاظ جسمانی و روانی بود . این طور بنظر میرسید که رشد و نمو و پرورش در محیط روستایی زندگی سالم تری را در مقایسه با محیط آلوده شهری تأمین میکند . همین طور کاملاً واضح بنظر میرسید که زندگی

تمه متوسط از لحاظ جسمانی و اخلاقی سالم‌تر و قابل قبول‌تر از طبقه فقیر و یا غنی است. طبقه فقیر با تغذیه نامتناسب، اعتیاد به مواد الکلی و زیاده‌روی در سایر فعالیت‌های اخلاقی، و یا وضع زندگی نامناسب در خانه‌هایی که تهویه مناسبی ندارد شانس متری برای رسیدن به حد متوسط و طبیعی طول عمر دارند. متمولین، چه آنها یک‌سره بول‌زا به ارث برده و یا اینکه خود به دست آورده‌اند هر دو در معرض بیماری‌های روانی واردانند. امکان ابتلا به بیماری‌های روانی و از بین بردن خود، در نتیجه عدم فعالیت‌های عقلی، در بین والدین متمول بیشتر است. مرد خودساخته نیز طبعاً به علت حرص و جمع‌آوری مال و منال در معرض ناراحتی‌ها و فشارهایی قرار دارد. طبقه آرمسانی و ستایان می‌باشند که از تمول متوسط برخوردارند، و اگرچه تیزهوش نیستند، ولی می‌باشند. متخصصین ژنتیک بر این عقیده بودند که «ژنی بودن» (فردی خارق‌العاده بودن) اغلب با دیوانگی، حماقت و عدم سلامتی همراه است، و با این وضع نمی‌توان آن را موقعیتی آرمسانی دانست. بر این اساس یک متخصص معروف مسایل ژنتیکی موقعیت آمریکایی‌ها را در این باره بدینگونه نتیجه‌گیری می‌کند که «عقلانه به نظر نمی‌آید که در پی بهبود آوردن افراد ژنی بود، بلکه باید در بهبود آوردن طبقه محکم و استوار متوسط کوشش کرد». به گفته او میتوان اضافه کرد که باید آنان را در محیط طبیعی پرورش داد.

حتی برای پزشکان قرون هفدهم و هیجدهم نیز مشکل بود که درباره اعتقاد به مصونیت مردمان عقب افتاده از اغلب بیماری‌هایی که گریبانگیر افسان تمدن شده بود، سوالی طرح کنند. به نظر بعید می‌آمد که حتی پیشنهاد شود که ممکن است مردم سیاهپوست کنگویی به تشنجات عصبی، و یا فردی از اهالی جزایر جنوبی به صرع مبتلا گردد. بعضی از متخصصین بر این عقیده بودند که بیماری‌های قلبی، سرطان و ناراحتی‌های کبدی، بین مردم غیرغربی دیده نمی‌شود. سیاحان گزارش داده بودند که زایمان در بین زنان سرخ پوست آمریکایی اگر چنانچه بدون درد نباشد، امری است نسبتاً طبیعی.

البته آمریکایی‌هایی که درباره مزایا و خصوصیات ممتاز مردم عقب مانده داد سخن میدادند، تشویق کردند که باید به یک زندگی عقب مانده برگشت. تمدن غربی در مقایسه با زندگی بدوی و عقب مانده از مزایایی بالاتر از نظر سلامتی برخوردار است. نظمی که سیستم عصبی این مردم بدوی را از ابتلا به بیماری محفوظ نگه میدارد، همان گونه نیز آنان را از ایجاد یک جامعه مشکل دور نگاه می‌دارد. بالاترین فعالیت‌های انسانی مانند: مبانی اخلاقی، مذهب، هنر و ادبیات همه زاینده سیستم عصبی پیشرفته انسان غربی است. در این باره شکمی نبود، و سوال پزشکان این بود که «آیا سیستم پیشرفته و ممتاز انسانهای تمدن در مقایسه با سیستم عصبی انسانهای بدوی، از لحاظ

ساخت ظریف تر و در عمل نوه فراگیری آن ، حداقل در قسمتهای خاصی بیشتر است؟»
بدنظر می آید که چنان سیستم ظریف و حساسی به آسانی نیز می تواند معطل گردد. حساسیت
و مشکل بودن و نظم این سیستم عصبی ممتاز با وسعت بیشتری از لحاظ ظرفیت ،
فراگیری و قدرت تصور ، تمام اینها میتواند در تبیین میزان ابتلا به بیماریهای روانی
انسان متمدن کمک کند . البته در این فرضیات و تشبیهات علمی منطقی وجود ندارد ،
منطق در محتوای علمی مطالب نیست ، بلکه باید منطق آن را در کاربرد اجتماعی این
مطالب جستجو کرد. ما نباید در محتوای علمی، بلکه باید به منطق خارجی آنها، یعنی
هدفهای اجتماعی آنها نظر افکنیم . با ارائه مثالی از پزشکی قانونی شاید بتوان این
موضوع را روشن تر ساخت .

در اغلب جلسات دادگاهی مهم که در بین سالهای ۱۸۸۰ و ۱۹۰۰ تشکیل
گردید ، شهود پزشکی حاکم و محکوم تعبیرهای ضد و نقیضی جهت پشتیبانی از دفاع
خود ارائه میدادند . متخصصین روانی در مورد فرد حاکم یعنی ردیف مقابل محکوم
ادعا میکردند که زندانی یا محکوم در موقع ارتکاب جرم قادر و یا در وضعی بوده است
که نمیتوانسته است رفتار خود را درک کند و بر این اساس باید رعایت قوانین را میکرده
و نکرده ، پس مقصر است . از طرف دیگر متخصصین روانی در دفاع محکوم اظهاراتی
درباره اینکه ممکن است فردی منطقی به نظر آید و حتی از میزان هوش کافی هم برخوردار
باشد ، ولی در عین حال مسئول اعمال خود نباشد ارائه میکردند ، آنان اطمینان داشتند
که دلیل عدم احساس مسئولیت این افراد ارثی است ، یعنی آنان با کمبود موازین اخلاقی
و قوه جلوگیری به دنیا می آیند . جای تعجب نیست که آنان بر این عقیده بودند که این
گونه افراد را میتوان از لحاظ جسمی مورد تشخیص قرارداد (در واقع وضع جسمی این
گونه محکومین را در تشریح یا کالبد شکافی میتوان تشخیص داد) ، زیرا میتوان نشان
داد که مغز افرادی که از مبانی اخلاقی برخوردار نیستند و عادت به جنایت دارند با افراد
عاقل و تابع مقررات و قوانین فرق دارد .

در اواسط قرن بیستم ، ممکن است که اغلب مردم با نظر شفقت آمیز و تحسین
به این پزشکان و وکلای مدافع، که برای نجات بیماران روانی از مجازات مرگ به قرائت
از نوشته های آلمانی (حتی چنانچه نظرشان درست هم نبود) به عنوان مرجع موثقی
(بالاتر از انجیل و یا قوانین جنایی) استفاده میکردند ، بنگرند . اما نظر دقیق تری
به افکار آنان نشان میدهد که اندیشه جریان محاکمه (و نه دفاع) ، لا اقل از لحاظ شکل
از خیلی جهات شبیه نظریه های امروزی است . امروزه متداول است که شخصیت را در
چارچوب تکامل و پویایی آن تشریح میکنند و نظریه ها در مورد دیوانگی بر اساس ارثی
بودن، که نشان دهنده ضایعه کلی در مغز و یا قسمتی از آن باشد رد شده است. مدافعین

اخلاق سنت ترا نیز در اواخر قرن نوزدهم حاضر نبودند که این نظریه‌های مادی را قبول کنند. آنها نیز بر این عقیده بودند که باید دربارهٔ تمامیت شخصیت انسانی بحث شود، نه اینکه مثلاً مراعات موازین اخلاقی ممکن است ضایعه دیده باشد، در صورتی که قوهٔ درک سالم مانده باشد. آنها عقیده داشتند که رفتار جنایی در اثر بیماری و یا تغییراتی در سلولهای مغز نیست، بلکه در نتیجهٔ عاداتی است که از زمان کودکی شخص سرچشمه میگیرد. در هر حال، البته این نوع تجزیه و تحلیل بی‌مورد است. امروزه وکیل مدافع نظیر یک نفر آزادیخواه عمل میکند، البته نه از آن جهت که نظریاتش صحیح است، بلکه برای اینکه ارزشهای موجود در قضاوتهای او مورد قبول است. در امر وکالت (در ایالات متحده آمریکا) اگر از یک منبع ظاهراً موثق آلمانی مطالبی ارائه و اقامهٔ دلیل شود، اهمیت بیشتری دارد (اگرچه آن منبع دیگر معتبر نباشد)، تا اینکه از انجیل و یا کتب قوانین جنایی به موضوعی استناد شود. اصل مطلب در این مورد دید فرد دربارهٔ رفتار با محکومین جنایی است. بنابراین در آن زمان هم مثل امروز نظریه‌های آزادیخواهان در مقایسه با محافظه‌کاران قاطع‌تر و منطقی‌تر به نظر میرسید. با اینکه نظریه‌های علمی قاطع دربارهٔ احقاق حق در این قرن تغییر کرده است و کمتر به آنها اهمیت داده میشود، ولی بهر حال هنوز همان کاربرد اجتماعی را دارد. بنابراین در اینجا مسئلهٔ وجود منطقی خاصی مطرح میشود، منطقی که بر اساس نیاز اجتماعی تحمیل شده است. بدیهی است که بحث دربارهٔ این موضوع هرگز نمی‌توانسته است کاملاً بر اساس شواهد علمی باشد، چراکه عوامل مؤثر در به وجود آمدن رفتار جنایی در آن زمان و از بعضی لحاظ حتی امروزه متکی بر چندین فرضیه است و بسیاری از آنها قابل اثبات نیست. هر قدر مطالب علمی دربارهٔ موضوعی کمتر وجود داشته باشد، به همان نسبت اثبات آن نیز دشوارتر است و عملاً بیشتر می‌توان از اطلاعات و آمارها در جهت تبیین هدفهای اجتماعی استفاده کرد.

این مسئله نشان میدهد که برای مثال، تدوین موضوعهای ظاهراً علمی در جوامع مختلف نقش‌های متفاوتی داشته است. به عنوان مثال در این مورد برداشتهای متفاوتی را که دربارهٔ جامعه‌شناسی (Phrenology) در ایالات متحده آمریکا و اروپا وجود داشت مورد بررسی قرار میدهیم (نظریهٔ اصلی در جامعه‌شناسی این است که موضوع یا قسمت معینی در مغز رفتار انسانی را کنترل میکند. در قرن نوزدهم جامعه‌شناسی در آمریکا طرفداران زیادی داشت). به اعتقاد تاریخ‌نویسان آمریکایی محبوبیت جامعه‌شناسی به علت گرایش مردم به نظریهٔ خوش بینانه و «خدکالوینی» بوده است. جامعه‌شناسی در آمریکا شناخت و کنترل شخصیت فرد را نوید میداد، اما در اروپا این علم نتوانست از چنین امتیازی برخوردار باشد. نظر خوش بینانه دربارهٔ جامعه‌شناسی در

آمریکا به آن جهت بود، که نظریه‌های این علم می‌توانست خواسته‌های جامعه آمریکایی را منعکس کند، هرچند که دلایل منطقی کافی برای پذیرش این نظریه‌ها وجود نداشت. علم جامعه‌شناسی با توجه به اینکه اساساً متکی به جنبه‌های اندام شناختی رفتار انسانی است در حقیقت به نظریه‌های بدبینانه موجود قاطعیت بیشتری می‌بخشد. با توجه به اینکه آمریکاییها علاقه بسیاری به یافتن راه‌حل‌های عادلانه برای تبیین استعدادها و رفتارهای انسانی داشتند، نمی‌توانستند وجود چنین نظریه‌هایی را نادیده بگیرند، نظریه‌ای که می‌توانست به نحو خیلی منظمی و با دید مکانیکی خود پاسخ قاطعی به سئوالاتی که در این زمینه وجود داشت بدهد. اما بعدها متدرجاً قاطعیت علمی آن را در عمل مورد تردید قرار دادند.

در اینجا لازم است به این موضوع اشاره شود که مورخ اجتماعی، اگرچه خود نفعی در ارائه تاریخ علم و نظریه‌ها ندارد، ولی بهر حال چنانچه او نقش این مفاهیم را در نظریه‌های اجتماعی مطالعه می‌کند، باید تا اندازه‌ای به درک بعضی از مطالب علمی، همان‌طوری که محققان در گذشته درک کرده بودند قادر باشد. بدون این گونه معلومات، مورخ اجتماعی به آسانی تحت تأثیر نظریه‌ها و فرضیه‌های علم جدید واقع می‌گردد، و تا اندازه‌ای در این مورد ممکن است در ادراک افکار دوره‌ای که برای بررسی انتخاب کرده‌است با شکست مواجه گردد. این خطر به وضوح در مورد مسئله موروثی بودن رفتار در قرن نوزدهم و مخصوصاً استفاده از نظریهٔ توارث برای تشریح بیماری و رفتار غیر اجتماعی نمایان است. توجه به موضوع وراثت و رابطهٔ آن با محافظه‌کاری اجتماعی و مقایسهٔ بدبینانه‌ای برای امکان تغییرات اجتماعی در نظر ما کاملاً طبیعی است، ولی این موضوع در حقیقت تا سالهای اولیهٔ دههٔ ۱۹۰۰ که مقارن با نظریات جدید ژنتیکی است حقیقت‌نداشتنه است. در هیچ زمانی در طی قرن نوزدهم، نه پزشکان و نه مردم عادی، دربارهٔ اینکه تغییرات محیطی (مخصوصاً تغییراتی که بر اساس عادات دیرینه و یا در مواقع بیماری حاد ممکن است از مادران به نوزادان منتقل گردد) شك نمی‌کردند.

اهمیت بررسی «ریچارد داگدل» (Richard Dogdale) دربارهٔ خانوادهٔ «جوکز» (Jukes)، که در سالهای ۱۸۷۰، انجام گرفته است کاملاً با آنچه که از آن استنباط شده است فرق دارد. «داگدل» پژوهشگری که در مطالعهٔ تغییرات و تحولات اجتماعی پیشقدم بود (مخصوصاً به هنگام بررسی دربارهٔ تحولات زندانها به عنوان عضو کمیتهٔ انجمن زندانهای شهر نیویورک) در جریان بررسی زندان ایالتی نیویورک به کرات به دیک نام خانوادگی برخورد کرد. «داگدل» در بررسی خود اطلاعاتی دربارهٔ زندگی و گذشتهٔ این خانواده که «کریستین جوکز» (Christine Jukes) نام داشت جمع آوری کرد. نتیجهٔ یافته‌های او نشان داد که اعضای این خانواده از زمان تولد مسایلی از قبیل تعامیل

به عدم رعایت اصول اخلاقی ، جنایت، کوته خردی و دیوانگی داشته‌اند ، که اعمال آنها برای ایالت نیویورک بیش از ۱/۲۵ میلیون دلار خرج داشته است . اما این نتایج قابل توجه به «داگدل» و همکارانش زمینه نگری ویا اندیشه‌ای در جهت پیشنهاد ازدواج مناسب به منظور اصلاح نژاد ویا عقیم کردن ارائه نکرد . برعکس آنها فوراً پیشنهادهایی در جهت ایجاد تغییرات و تحولات در محیط اجتماعی ارائه کردند . هرچندکه امکان دارد خصوصیات ضد اجتماعی خانواده «جوکز» مادر زادی باشد ، با این حال نیاز به ایجاد تغییراتی در وضع زندگی آنها نیز مطرح است ، چراکه درغیر این صورت ، استفاده از مشروبات الکلی ، اعتیاد به مواد مخدر ، ضعف مبانی اخلاقی و شرایط غیر بهداشتی محیطی که در آن زندگی می‌کنند ، نه تنها یک نسل بلکه نسل های آینده را نیز مبتلا خواهد کرد . همان طوری که «داگدل» اشاره کرده است ، محیط - عامل کنترل کننده شغل است و جنبه ارثی بدون شك نتیجه است . پس جلوگیری از جنایت و فقر تاحدی امکان پذیر می‌باشد ، و اگر لازم باشد میتوان از طریق آموزش به اصلاح دو یا سه نسل پرداخت .

بهرحال در سالهای ۱۸۸۰ و اوایل ۱۹۰۰ ، طرز رفتار متدرجاً رو به تغییر گذاشت . دید خوش بینانه «داگدل» درباره استفاده از مسئله وراثت برای مهم جلوه دادن نظریه خود (که چنانچه انسان قدرت خود را در جهت بهبود شرایط دنیا صرف کند ، وضع بهتر خواهد شد) به نظریه دفاعی درباره این عوامل معطوف گردید . چندین سال پس از بررسی «داگدل» ، عده‌ای از پیروان مکتب وراثت درخواست عقیم کردن افراد کج رفتار را کردند و دیگر آن علاقه و توجه درباره نظریه تغییر و تحول محیط اجتماعی دیده نمیشد . باید یادآورد که تغییر و تحول محیط اجتماعی از دید منطقی هنوز هم صحیح بود . بدون استثنا پزشکان و زیست شناسان در سالهای ۱۸۹۰ بر این عقیده بودند که وضع نامطلوب و بیماری‌زا در زمینه وراثت تا حدودی مؤثر است . تا دهه اول قرن بیستم تقریباً تغییری در این نظریات به وجود نیامد ، تا اینکه بالاخره نظریه‌های ژنتیکی « ویسمن» (Weisman) بطور کلی مورد قبول واقع شد . بنابراین ، بین سالهای ۱۸۵۰ تا حدود ۱۹۰۰ در عقاید علمی درباره وراثت تغییری حاصل نشده بود . ولی توجه متفکرین اجتماعی قبل از این تاریخ بطور آشکاری به طرف عوامل کیفی موضوع جلب شده بود . آنان از نظریه‌های علمی که با موضوع و نیاز اجتماعی مورد نظرشان مطابقت داشت استفاده میکردند . اساس انتخاب آنها بر پایه نیازها و درخواستهای اجتماعی ، در جهت توجیه تغییرات و تحولات بوده است . همچنین کاملاً روشن است که این وظیفه مورخ اجتماعی بود که درباره این تغییر توضیحاتی بدهد . نهایت اینکه در شناخت تغییر و تحول اجتماعی استفاده از مطالب علمی که بتوان بدان وسیله اطلاعات و داده‌هایی جهت تشریح مسایل اجتماعی بدست آورد ، لازم است .

استفاده اجتماعی از مفاهیم علمی چیزی بیش از یک موضوع قراردادی یا توافق است، و در نتیجه استفاده از مطالب علمی که اساس ساختی نظریات اجتماعی است تا زمانی که درباره نظریه‌ها و مفاهیم توافق کلی حاصل نشده باشد، تأثیر محدودی در استفاده یا برداشت علمی خواهد داشت.

بنابراین با توجه به مخالفت تدریجی با فرضیه‌هایی که خصوصیات اکتسابی داشت و ممکن بود اثری تلقی شود، پیوستگی و ارتباط میان طرفداران مسئله وراثت و محافظه کاران اجتماعی امری غیرقابل اجتناب بود. با اینهمه چندین دعسال طول کشید تا نظریه‌های جدید ژنتیکی وضعی به وجود آورد که طرفداران وراثت در ردیف محافظه کاران اجتماعی خیلی جدی قرار گیرند، و آنان که طرفدار تغییرات و تحولات اجتماعی بودند بر اساس "گرایشهای منطقی و موقعیت حساسی که داشتند بطور کلی خصوصیات رفتاری را از مسایل اثری مجزا کردند. اینان راه دیگری نداشتند، زیرا تصور میکردند که خصوصیات اثری غیرقابل تغییر است. بهر حال مشوق آنان بیش از هر چیز دیگر انسانیت بود و بنابراین مبانی انسانیت ایجاب میکرد که اعمال و رفتار مسخره آمیز محافظه کاران را درباره نظریه‌های مبتنی بر نوارت به نحوی خنثی کنند.

زیر نویس‌ها :

۱ - این متن از کتاب زیر برای ترجمه برگزیده شده است :

Rosenberg, Charles E. » Scientific Theories and Social Thought .
in : Barnes, Barry (ed.) . Sociology of Science . England: Penguin Books
Ltd. 1972. P.P. 292-305.

ترجمه فروغ شفیعی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی